



عقب و جایی که تیراندازی از آنجا انجام شده بود را گرفت زیر آتش. آتش ما سنگین تر بود و ناگزیر مهاجم صحنه را ترک کرد.

افسر سوری پیش مرگ ما شد

روزهای آخر اسفند بود و کم کم بوی بهار شنیده می شد اما صبح ها هنوز سوز داشت. یک روز صبح من جلو نشسته و به شیشه نزدیک شده بودم و جاده را می پاییدم. دو نفر از بچه های سوری هم عقب و انت توپوتا حاشیه جاده را زیر نظر داشتند. خیره شده بودم به جاده که یک مرتبه صدای انفجار شدیدی به گوشمان رسید. سرم را بالا آوردم، یک کامیونت یخچال دار در فاصله کمتر از ۵۰۰ متر تلوتلو می خورد و توی جاده می آمد، توده دود و گرد و خاک پشت سرش به هوا رفته بود و هنوز ذرات سنگ و ریگ روی جاده می ریخت. کامیونت چنده متر آمد جلو و ناگهان، دوباره صدای انفجار. این بار کامیون از جا کنده شد و یک تکه از آن دیده شد که در هوا معلق است و افتاد روی جاده. با همان سرعت خودمان به مسیر ادامه دادیم تا وقتی رسیدیم به صحنه. تکه ای که روی جاده افتاده بود یک افسر جوان سوری بود. تقریباً ۲۰ درصد از بدنش سالم مانده بود، یعنی فقط بالاتنه اش. موج انفجار بقیه را برده بود. داعش تله را برای ما کار گذاشته بود و او پیش مرگ ما شده بود. بررسی کردیم. از نخ نامری استفاده کرده بودند به عنوان تله.

مجرور حیات دوباره

بخشی از مسیر حماتا حلب، تپه ماهوری است. روی مسیل ها پل های مختلف ایجاد کرده اند و زیر هر پل هم لوله های سیمانی به قد یک آدم گذاشته اند تا آب را عبور دهد. ما به عنوان تخریبچی موظف بودیم هر روز زیر همه پل ها را چک کنیم. به یکی از همین پل ها که رسیدیم، بچه های سوری از عقب و انت پریدن پایین و هر کدام از یک طرف وارد دهانه پل شدند. من راننده بودم و با سرعت کم به پل نزدیک می شدم که یکی از بچه ها آمد بالا و علامت داد. نگه داشتیم. بدون تجهیزات رفته بررسی کردم، دهانه پل کاملاً با مواد منفجره مسلح شده بود. تخمین من حدود ۵۰۰ کیلو بود. آمدن عقب. کمی اطراف را بررسی کردم. کسی رانیدیم. حدسم این بود که منتظرند تخریبچی برود توی دهانه پل تا بعد پل و تخریبچی را با هم بزنند. هم زمان شیطان آمد سراغم و گفت: خودت نرو، بچه های سوری را بفرست برونند. ولی عقل می گفت که این جوان ها از پس کار بر نمی آیند و کار، کار خودم است. به ویژه اینکه مطمئن بودم داعشی کمین کرده است و بالاخره پل را منفجر می کند که آخر هم منفجر کرد. تصمیم گیری در آن شرایط خیلی سخت بود. یک ربعی طول کشید. متوسل شدم به حضرت زینب (ص) و خودم را مجهز کردم. راه افتادم سمت پل. حدود ۱۵ متر مانده به پل، رفته توی شانه خاکی. به محض اینکه رفته توی خاکی، پل را زد. من فقط صدا را شنیدم. برگشتم رو به عقب که یک تکه از آسفالت خورد به کتفم. احساس کردم کتفم کنده شده است. افتادم روی زمین و با چشم های نیمه باز می دیدم که سنگ ها و تکه های آسفالت می روی بالا و روی سر و صورت من می آید

پایین. دکتر را

دلی از عزا دار آوردیم

همه جا تاریک بود. به جز نور اندکی که در فرودگاه بود، هیچ نوری دیده نمی شد. از دور و نزدیک صدای توپ و شلیک های نامنظم شنیده می شد ولی خیلی نزدیک نبود. به محض ورود با یک ون و اسکور متخصو، به یک ساختمان مسلح منتقل شدیم. موانع پیچ در پیچ زیادی دور تادور ساختمان تعبیه شده بود و درهای آهنی بزرگی داشت که با برق باز و بسته می شدند. می گفتند داعش خیلی از ساختمان های اداری را در حملات انتحاری زده است. شب را ماندیم. صبح خبر خوش را به ما دادند؛ زیارت حضرت زینب (س)! گفتند این آخرین زیارتتان قبل از اعزام به منطقه است و ممکن است آخرین زیارت عمرتان باشد. یک ساعت وقت دادند. اول صبح بود و حرم خلوت و غریب. خیلی دل چسب و با حال بود. بنداز دل بچه ها پاره شده بود و اشک بند نمی آمد. اما زمان خیلی سریع گذشت و ناگزیر خدا حافظی کردیم و بعد هم حرم حضرت رقیه (س) رفتیم. آنجا حاج احمد واعظی هم بود که روضه خواند و دلی از عزا دار آوردیم.

بازگشت به دوران پاکسازی

از زیارت که برگشتیم، من و ۱۰ نفر از بچه ها بعد از ناهار در ساعت حدود ۱۴:۰۰ با یک توپوتای تأمین به شهر حما اعزام شدیم. شهرک های حومه دمشق با خاک یکسان شده بود. مسیر ناایمن بود، هنوز مسلح نبودیم و به جای داعش از سرعت بالای ون می ترسیدیم که با سرعت ۱۶۰ تا ۱۷۰ کیلومتر می رفت! یک شب ماندیم و اسلحه و تجهیزات گرفتیم. توجیه شدیم و کلیات را گفتند. بعد با یک ون رفتیم به یکی از مقرها در ۲۰۰ کیلومتری حما به سمت حلب؛ اثری. آنجا کار ما این بود که یک محور تقریباً ۳۰ کیلومتری در مسیر حماتا حلب را هر روز قبل از شروع آمدوشدهای روزانه از تله های انفجاری، پاکسازی کنیم. من و چند نفر از بچه های سوری یکی از اکیپ های بازسازی بودیم. در بعضی روستاهای حاشیه محور حما تا حلب، هنوز داعش فعالیت داشت. نیروی مقاومت اطراف محور را در فاصله های چند کیلومتری پایگاه های تأمین مستقر کرده است تا امنیت جاده را فراهم کنند. بعضی مواقع فاصله بین این پایگاه ها زیاد می شود و دشمن با استفاده از تاریکی شب، حاشیه جاده را مسلح می کند. روش های به روزی هم به آن ها آموزش داده اند. کار ما پیدا کردن همین تله ها و خنثی سازی آن ها در این معبر ۳۰ کیلومتری به عرض ۸ متر در دل دشمن بود.

اولین کمین و رشادت سر باز سوری

هر روز بعد از نماز صبح شال و کلاه می کردیم و به محض روشن شدن هوا، قبل از طلوع می افتادیم توی جاده. برنامه این بود که هر جسم مشکوکی که در حاشیه جاده یا روی آن به چشم می خورد بررسی شود و خطرهای احتمالی خنثی شود. همان روزهای اول توی جاده مشغول بودیم. وقتی فاصله پایگاه ها نزدیک بود سواره می رفتیم. ماشین اول تخریبچی ها، بعد تأمین و بعد آمبولانس. یک مرتبه از یکی از روستاهای اطراف جاده به سمتان تیراندازی شد. سلا حشان سبک بود. راننده ما یکی از بچه های سوری و فرزند بود. سریع ماشین را برگرداند عقب. یک دولول برای تأمین همراهمان بود. یکی دیگر از بچه های سوری پشتش بود. جوان خیلی چابکی بود. خدا حفظشان کند. سریع دولول را به سمت روستا برگرداند، خودش را کشید

بچه ها را راه می انداختیم و می رفتند منطقه. تا اینکه با پذیرش قطعنامه، جنگ به صورت رسمی تمام شد و ما هم در مناطق مختلف کشور مشغول پاک سازی میدان های مین به جامانده از دوران جنگ شدیم. بعد از عملیات مرصاد، در یکی از میادین مین، در منطقه گیلان غرب پای من رفت روی ضد نفر. یک «واکسی» آمریکایی بود. همان جا بود که پایم را از دست دادم و بلافاصله منتقل شدم عقب. یکی دو ماه یا بیشتر دوران نقاهت بود تا زخم ها ترمیم شود و بخیه ها را بکشند. بعد هم یک پای جدید اما این بار پلاستیکی جای آن پا را گرفت. بعد از آن در قرارگاه رمضان کرمانشاه مشغول خدمت شدم تا آب پس لرزه های جنگ از آسیاب افتاد و به مشهد بازگشتم.

بعد از ۴ سال طرحی نو در انداختم...

با شروع فتنه در سوریه، من به سه دلیل اصرار داشتم که حتما اعزام شوم. اول آنکه من پاسدار نیروی قدس بودم و در همین نیرو بازنشسته شده بودم. بچه های نیروی قدس به عنوان مستشار رفته بودند و من هم احساس می کردم باید حتما بروم. دلیل دوم اینکه ما اگر جنگ را در سوریه و شام مدیریت نمی کردیم باید در همدان و کرمانشاه مدیریت می کردیم. نکته آخر هم اینکه اعتقادم بر این بود که باید بروم برای یاری مظلومان عراق و سوریه. از سال ۹۱ درخواست دادم من را هم اعزام کنند ولی فرماندهان موافقت نمی کردند، به خاطر همین پای پلاستیکی که وجعه ما را در جمع فرماندهان خراب کرده بود! سر می دواندند و هر دفعه می گفتند ان شا... اسم شما را هم می گذاریم توی نوبت. آخرش هم کار من در مشهد راه نیفتاد و به این نتیجه رسیدم که باید طریحی نو در انداخت....

پارتی بازی برای اعزام به سوریه

با یکی از همکاران در دانشگاه سپاه در تهران صحبت کردم. گفت: حاج حسین اتونمی توانی بروی! آنجا که شوخی بردار نیست. جنگ کاملاً متفاوت است. من قانع نشدم. بالاخره سال ۹۴ با رقه های امید روشن شد و قرار شد به عنوان استاد دانشکده نیرو به سوریه بروم. همان همکار من این بار پشت خط می گفت: پاشو بیا تهران ولی طریحی نو رفتار کن که نفهمند پاندری، اگر بفهمند کار تمام است و مجبوری برگردی. از مدارک جانبازی هم حتی یک برگه نفرست. رفته ولی استرس داشتم. خیلی طبیعی رفتار کردم. تمرین کرده بودم. فرم ها را پر کردم و سؤال هایی که پرسیدند را جواب دادم. خدا خواست از جانبازی، هیچ سؤالی نکردند و من هم لام تا کام حرف نزدم تا از این صافی عبور کنم. بالاخره کارهای اداری انجام شد و قرار شد چند روز بعد اعزام شوم. با خانواده خدا حافظی کرده بودم، پس تهران ماندم.

در سالن انتظار فرودگاه، هر لحظه انتظار این را داشتم که یک نفر بیاید و بگوید فلانی تو که پاندری، برگرد! اما این اتفاق نیفتاد. بالاخره سوار هواپیما شدیم، اما شنیده بودم بعضی پروازها قبل از رسیدن به مرز هوایی سوریه کنسل شده است و مسافران ناچار به برگشت شده اند. در همین حال و احوال بودم که مهماندار گفت: همه مسافران کرکره پنجره ها را بکشند پایین تا نور به بیرون درز نکند. قند توی دلم آب شد، وارد سوریه شده بودیم و چند دقیقه بعد حدود ساعت ۳:۰۰ با مداد در فرودگاه دمشق نشستیم.

دیدم که آمد سمتم. صدایش را نمی شنیدم. تصور کرده بود شهید شده ام. متوجه شدم سؤالاتی می پرسد. با دهان و چشم های نیمه باز نمی توانستم جوابش را بدهم. به زور انگشت های دست چپم را تکان دادم. متوجه شد که زنده ام و لبخندی بر لبانش نشست. بچه ها را صدا زد بیایند من را ببرند عقب. ناگهان از تپه های کنار جاده ردیف خاک بلند شد. داعشی با توپوتا که چهارلول داشت می آمد جلو. کمین خورده بودیم. من را رها کردند روی زمین و آمبولانس و ماشین ها برگشتند عقب. من ماندم و یک توپوتا که داشت می آمد جلو و شهادت با گلوله مستقیم بود و با اسیر می شدم و سرم را می بریدند. ولی این اتفاق نیفتاد. ماشین ها کشیده بودند عقب تا جان پناه بگیرند. همان جوان سوری پرید پشت دولول، سر دولول را چرخاند سمت ماشین داعشی و شروع کرد. این می زد و او می زد. بالاخره موفق شدیم و حضرت زینب (س) یک بار دیگر عنایت کرد به من.

همان همکارم

این بار پشت خط

می گفت، پاشو بیا

تهران ولی طریحی

رفتار کن که نفهمند

پاندری، اگر بفهمند

کار تمام است و

مجبوری بر گردی.

از مدارک جانبازی

هم حتی یک برگه

نفرست. رفته ولی

استرس داشتم

